

آنکه در سر که سحر بیان  
 طول و عرض دلش از کبر است  
 چرخ با قدر بلندش داند  
 ابر بادست جوادش داند  
 نظرش <sup>چو کوزه</sup> بدر صد اقبال است  
 تا و کجای <sup>جای اعجاز</sup> دشته گردون را  
 در اثر بهر مراعات ویش  
 بر فلک بهر مکافات عدوش  
 نفع <sup>صله</sup> صورت صبرش  
 کان نشورس و دهر آنرا که تنش  
 دین حیات و دهر آنرا که دلش  
 آنگه <sup>بیت</sup> تمامی که پس از ذات خدا  
 سر دیوان تراستونی  
 زهره در مجلس تو خنیاگر  
 نشسته از امر تو در زنجیر است  
 بالقدار با شرف انصاف شو  
 چون ازین درگذرے کل موجود  
 شیر با باس تو چه چنگال است  
 آن ز شیر است کنون رو باه است

نقد صورت  
 که در پیش خوان  
 دیدم  
 بوی گل که در  
 است  
 زنی با خود  
 بگو که از کار  
 و خودمون  
 بنفشی تمام  
 بگو با ملک عالم  
 است

قلمش همچو دم نقبان است  
 بود و تا کفشش از احسان است  
 که بر او اوج زحل نادان است  
 که بر دنام سخا بهتان است  
 سخطش علت صد خذلان است  
 سایه حشمت او حقتان است  
 خار عترب چو گل منیران است  
 زخمه زهر پیشل کیوان است  
 نفع صورسے نکه در قرآن است  
 بر سر کوی ابل مستربان است  
 کشته حادثه دوران است  
 چو کمال تو همه نقصان است  
 چرخ عمال ترا دیوان است  
 ماه بر درگه تو در بان است  
 جور از عدل تو در زندان است  
 عدل تو نائب نوشیروان است  
 جور عبسد الملک مردان است  
 گرگ با عدل تو بی دندان است  
 یوان نه گرگ است کنون چو بان است

کمال  
 برون  
 برون



تا که نه دایره ویران را	حسرت کرد چهار ارکان است
از به چار و ننت باو پناه	آنکه بر چار و ننتش فرمان است

چهار عنصر <sup>نه آسمان</sup>	مرت عمر تو حساب و دیدان باد
	تا ابد مدت جا و دیدان است

باز آمد آنکه دولت دین در پناه او است	دور سپهر نبرد در گاه جاده او است
مورد و دشمن موی درین پهلوان شرق	کامروز شرق و غرب جانین پناه او
گردون غبار پایه تخت بلند او	خورشید عکس گوهر بر کلاه او است
بیر ستارگان فلک نیست بروج	بر گوشه های کس گره بارگاه او است
چشم محبا به آن ظفر نیست بر قدر	رسمت نخل است گرد سپاه او
اسه بس همامی بخت که پروازی کند	در سایه که در عقب نیکو آه او است
هم سبز شنگ چرخ نگیل بار گیر او	هم دستگاه بکس کین دستگاه او است
بر آستان سپرخ بخت قدم بند	گردمی که مایه قدش خاک راه او است
انصاف اگر گواه دو است لایم	انصاف او بدولت دائم گواه او است
روزش چنین که هست همیشه کایم	کان اینی نیت به روز بجا او است

منصور باور است نصرت فراسه تو	
کاین عافیت از نصرت تشویش گاه است	

زمانه گذران بس غیر و مختصر است	ازین زمانه دون در گذر که در گذر است
بجل و عقد جهان را زمانه است که	که پیشکار قضا و مدیریت است
بغت کفایت در اصول و جابل	بجل و عقد جهان را زمانه دیگر است

صفتی بملت اسلام و صدر دین خدا  
 بلند جنت صدر که دست طبعش را  
 به جنب همت او برق گوئی بازمی آ  
 بقدر هست چو گردون اگر چه در جهت  
 بر عنایت ادنی سپنج تا شکر  
 چو لطفش آن به پیغامه زمانه هست  
 ز لطف او گرانده کز یک شکر  
 ز بهر خدمت اندیشه که در دل او  
 ایازانه مثالی که از سیاست او  
 قولی که مده آزار عطا می تملی است  
 بحباب دست ترا بود کترین باران  
 با تش اندر آتش عنایت تویم است  
 چو درم شمس به غنصر تو با ز نور است  
 سپهر بر شده را ز می ندارد از کم و بیش  
 چه اتصال سود و نموس سپنج کی بود  
 بران خندنگ حوادثی بریزد از آنکه  
 سماک را مع اگر نیزه بشکند چه عجب  
 توان جهان اما سنی که در حمایت  
 جان امن ترا چون حرم و صد مرت

بسیار

دایم

عمر که وارث عدل و صلابت کمر  
 قضا پیام دهست و قدیم پیام بر است  
 بجای خاطر او حیر گوئی تا شکر است  
 برای هست چو خورشید اگر چه سایه بر است  
 بر عطیبت او ملک دهر بنظر است  
 چو قهرش آید اقبال آسمان بر است  
 از آن قبل که نهاد و دلش به شکر است  
 ز پامی تا بسر شش بعد بیان با مر است  
 چو عاقله ز زمانه زمانه بنظر است  
 ترقی که دید و نظر از سخاست بی لبر است  
 معیط طبع ترا علم کترین کمر است  
 با سب و زرد هموم سیاست شکر است  
 چو ذات عقل همه بود بر تو از بهر است  
 که سنی صلابت زیم ترا از آن خبر است  
 رفعا چشم ترا در جهان هزار است  
 بهامی قدر ترا روزگار زیر پر است  
 کنون که پیش حوادث حمایت سپر است  
 تدرو با شکر و رو باه ماده شکر است  
 سپهر قدر ترا چون قمر و صد کمر است

ز خواب من تو در کون کس نشان نه عد و خواب است از زب کین تو نیز	که خریدیده بخت تو اندرون سهر است بدان دلیل که بیدار رنگ کور و کور است
اگر چه بای خواب از طوبی طبع است شب سود تو شایست بیکرانه چنان	خلاف نیست که آن از حرارت جگر است که روز حشر ز صبحش نگاه خیز تراست
همیشه تا همه چیز ز روی پایه چه چار عنصرت اندر جهان تصرف	چهار عنصر در پنج و مادر و پدر است کزین چهار چون پنج چیست ز بر است
بقدر و جاه و شرف در جهان سمر بود سبا و جسم تو عالی ز جانت کرنی آن	که داد و دین دور جهان ز تو سمر است که جان ز جان تو دارد بهر آنچه جانور است

چهار عنصر در پنج و مادر و پدر است

بکام کام بساط زمانه را سپرد  
که پای هست تو چون فلک فلک سیر

شاه زمانه بنده در گاه دبا بست پیر و شاه عادل دیره و دام ناک	اسلام در حمایت دین در پناه بست عاشق بهتر گواه عدل بود و ان گواه بست
گردون غبار پایه بخت با بست هر آیت از غنا و عنایت که نهر بست	نور شید عکس گوهر خرمی کا با بست در شان بدنگال نور و نیک خواه بست
سیر سارگان فلک نیست در بر بست چشم مجاهدان ظفر نیست بر بست	بر کوشهای کنگره بارگاه بست در آیت تو بر هست نور آیت و گرد سپاه بست
قد تو گفت چرخ نهم را که کیست آن رای تو گفت خرمی نه که چیست آن	تو گفت خرمی که که خاشاک راه بست تو گفت ساقچه که که سبزه پاه بست
ای خسروی که واسطه عقد روزگار	تا سال و ماه دور کند سال و ماه بست

نوشته شده است که این قصاید از انوری است و در کتابخانه ملی موجود است

ماه قوبت فلک شده آهیم نفس شده  
 با خاک بارگاه تو من بند انوری  
 مستم خدمت تو در دوری او قتاد  
 گفتم که آن بجهون گفتا خرسه کن  
 گفتم ایبا علم غلط هست گفت نیست  
 یوسف نه و بیزن ار نه گفست  
 گفتم توقف من ازین جمل بی نیست  
 زان اعتماد هست که چون تو چون  
 گفتا صمان تو که کنده ای شعب نزا  
 تا که با چو دست تصرف برد بگاه

با نوبت هست گفته که خورشید در آفتاب  
 گفتم جو زنده جان تر ندیم سجا است  
 گفت انوری بهانه چه انی گناه  
 بگذر که عالم همه آب و گیاه است  
 عیب از خیالها سے و مانع تبا است  
 کاندرا از اسے مجلس شمع بلخ جا است  
 بے خضرتی که عرش بنودار کا است  
 بر دست کشیده در روز بگا است  
 از عدل شد خطاب سد کاشین کوه است  
 از عدل شد خطاب سد کاشین کوه است

پرویز شاه با و ترا از زمانه این  
 پرویز شاه احمد بود بکر شاه است

شهر رفتند در پشته در پر غوغاست  
 در شد ویر که خورشید فلک روشی نمود  
 بارگاهش از بزرگان و زامیان پیشه  
 دوش گفتند که نه تجور ترک بود آهسته  
 پروه دارا تو یکی در شود احوال بین  
 در ترا بار بود خدمت را همه برانند  
 در تو دانی که رسیده باز کنی

سید و صدر جهان در داوست گجا  
 چیست امروز که خورشید جهان پدید  
 او نه بر عادت خود در جهان هجرا  
 باز دادنش امروزه بران قول آهسته  
 ما چگونه است بهش هست دلها در آ  
 مردی کن کن کین این کار که این کما  
 در نیم در سلامی کینم از تنها است

و در جهانست که حالیت بروفق مراد  
 که تواند که باندیشه برآرد جهان  
 و آنکه باقی ببرد و آدن جایش بود  
 و آنکه برخواست از در عم بدی چون  
 آفریده چه کند گزیند که شد بار تقنا  
 و ای ماکه سپهریت ولایت سود است  
 اجل از بار خداست اجل اندر نگذشت  
 ای ز اولاد پیر و سبط عقد سپهر  
 ای دو قرن از گزشت بزده ای گزشت  
 بروخات تو جهان ماتم اولاد رسول  
 از نونای جو تویی گشت سپهرین مارا  
 با تو گیتی که خدا کرد و خایا که گشت  
 دایه و هر تیر پرورد که را که نخورد  
 گرچه خلقی ز جفایای فلک مخرج اند  
 و هر در هیچ صفای چو وفات تو نبود  
 رفیق و با تو جمالی که جهان درشت بود  
 که در کار جهان نور تو غایت جهان  
 تنگ بودی ز بزرگیت جهان و معنی  
 دین عجب تر که کنون بیوزان تنگتر است

خود گو برگ نهو شیدن لیمالی کراست  
 که جهان آنکه جهان یکسان بود است  
 لغمت ازین امر زنده در حال دنیا است  
 و این عمر پیشانند و یک ه برخواست  
 کافریش همه در سلسله بند تقناست  
 و ای کاین والی سوزنده بغایت و آلا  
 گر تو گویی که زمین در گذر و این سود است  
 که ذوق تو بر اولاد پیر چه عناست  
 تو چه دانی که جهان بی تو چه بزرگ است  
 تازه تر کردی سلخ رجب عاشور است  
 که تر و خشک جهان زار و سیلاب فناست  
 و این عجب نیست که خود عاوت و نبل خطا  
 یعنی اید دست که این دایه پیر و فنا  
 اندرین دور که شب نال تشویش و بلا  
 آخرای دور فلک است بدین تو خطا  
 که جهان را پس زمین ناقصیم سر است  
 شب و خورشید بهم هر دو کجا آید است  
 و اندکس که با سباب بزرگی و آنا  
 زانکه از دور و تو نالی نه خارا و ملاست

کر چه در هر چگری درد و غمست بیخ نرسد  
 چه توان کرد برون شد ز غمناکمن نیست  
 کرد چه با قدر تو بگرز تو انیم شناخت  
 نیست با اینهمه گزنا نه زرش هر شب  
 آنچه دانیم که از ما چه سعادت بگشت  
 کیست ای بود و چو دریا و چو برش آن  
 تا اینجا که اندر آرام نگیری که سپهر  
 تا جهان از انگذاری ز چنان جا به تیسیم  
 ای دریغا که ز تو دوری با نماند بست  
 و می دریغا که شب بجز غم نیستن تو  
 و می دریغا که شتابا به عا با ز افتاد  
 یارش و کنفت لطف و در شمار خود دار  
 خور با بندی ازین آتیه تمام جمش کن

بدان

که شبان روزی چون ذکر تو در نشو و نما  
 چون منین ست بهین کار به تسلیم در نما  
 وان تصویره با اندازده اندیشه هست  
 سفت گردون تیر از زو لوله شد و صد  
 سال حال حالت بگشتن قیاس و محاسن  
 که ز داشت شرفه آبر و کتارش دریا  
 همچنان در طلب نیست تو با پروا  
 که میخی جهان گریه ز طغیلت خطا  
 و ای این درد نه در دست که در بالش در آ  
 نیست آن شب که در هیچ امید خود را  
 چون چنین هست یحال گریه کار و دعا  
 کا بختان لطف که او در خود آست خرا  
 با که با ایل عبا ز انکه هم از ایل عبا است

در سینه نظر سے کرد برو تنگ گیر

که جهان در عالم شرو با همه استقا است

سدر که از دولت دین جفت بناست  
 آن عقل بجزو که وجود سے بکاشش  
 از نسبت او دولت دین هر دو نمید  
 او صا بز گیش چه اصله و چه لایت

این خواجہ شمرست که سلطان قضایست  
 هم قاعده جنبش هم اصل نباتت  
 این داند آن ذات که او از که چه دانست  
 کا نرا همه اسباب فلک فوس و زکا

ببین



گردون بکفایت بگفت در درگاهش  
 طوفان حوادث اگر آفتاب بگفت  
 ای آنکه جیت پایه جاہ تو نیاید  
 ای قبل از حرار جهان خستیمت  
 تو پیش از آمانی و در قافله شکر  
 گروست شیطرخ خلافت تو بر پرچ  
 در خدمت بیون تو کوراه و فازد  
 ای کلک گریار تو در زمین بوخی  
 آتش که بر آب شود حیره بسید  
 فرزند قدم تو که کمتر از سر زو  
 پسیدن دست تو در آورد زمین جان  
 اقبال در از آمدت نشو دست داد  
 من بنده چنان کوفته حادثه بودم  
 تا مقطع دوران فلک ایچان بحر  
 بادا بمراد توجه اقطاع وجه دوران  
 دین جذبت که در جلوه انشا و

آری چکنه گشت و کار گشت  
 بستی بر سده او باش که پویای شجاعت است  
 با و تو بهمانیست که بر دین ز دنیا  
 بر زمره سارین و مومنین و مومنین  
 هر جا که رود ذکر تو گوئی سرفراست  
 در بازی اول قدش و دیوانست  
 آنرا که ز سبیل اجل ببرد و تانست  
 کمان بجز و جمله و مسافت و مسافت  
 گر چه فلکش و جمله و نیلست  
 حکمین و لالتش مرانات و عانت  
 در خازم دست تو گر آب حیات است  
 بریست قدم تو که اقبال نیات است  
 گفت که عظامم ز لگد کوبت فانت  
 هر روزم توقع دگر گوته برانت  
 تا بر آن کز نقش فلک دور نبانت  
 در شیر و شیرین حرکات سکنانت

قصه نادره  
 در درگاهش  
 بگفت  
 ای آنکه  
 ای قبل از  
 تو پیش از  
 گروست  
 در خدمت  
 ای کلک  
 آتش که  
 فرزند  
 پسیدن  
 اقبال  
 من بنده  
 تا مقطع  
 بادا بمراد  
 دین جذبت

زان راوی خوشخوان نرسانیده نبردت  
 که شعر غرض شکر آواز رواست

ش

مرصده مملکت غورچه نامحدود دست  
 رونق ملک سلیمان نمیبید دارد  
 چشم بدور که بس منتظم است این دولت  
 ای برادر منی ره است بخوارم گفتم  
 عقل اندک بشا بود و کس است  
 از یک باز و اسلام همه ساله قویست  
 گوهری خضر پیشه این از فتح است  
 مردی و مردی از هر دو جان پناش  
 بر تمامی حسد خاسد اگر بیند کس  
 فضلک مجلس ایشان بود چو داد  
 هر چه در ملک بهمانست چو طایر بر چغنه  
 تیغ شان کز آن تیغ شیبه خون خور  
 خضر را دولت چون خورشید مویزه  
 میسرت القصد لیسالتی نه نام از یاد  
 تر گشتم از نازت منزه در جهان  
 کیستند آن در روز و آن در شب  
 دست ازین هر دو کی گزید شایان  
 و ختم انعام به این در دولت  
 ویران ای کجاسی که ز آغاز بود

در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب

که در آن عرصه خیان لشکرنا محدود است  
 عرق سلطان چه عیب کز شیب و آید  
 آری این دولت را منظم بود است  
 راستی بهتر تا قاسم انور بود است  
 هر چه از نظم و ترتیب در دولت بود است  
 در هر گز طالع دولت ابد است  
 دست دست که گستران از بود است  
 که شعاع از هر درت کمال بود است  
 بر خور این به بقا در آن بجا بود است  
 در هر گزت و خواران به بود است  
 هر دو در دولت این هر دو در دولت  
 در زمین مثل زمین این کتاب بود است  
 کار دولت به عیب است که چون بود است  
 خرق هر زاکه قدیمی در دولت بود است  
 در هر چه چیزی که در دولت بود است  
 که در این کتاب به عیب بود است  
 چشم از این کتاب هر دو بود است  
 درونی عقل که هم شاه بود است  
 بر دو چو تویی ز در آن سد است

ملکی از حصر برون باوت و عمری از  
گرچه در عالم محصور بقا محدود است

خالی از زود شنای تو بسیار است

تا قلم را جو سخن ورد زبان مورود است

ملک و معونست و حسن ملک طبعین است  
شعله یاس بر چه عرصه ملک است  
خجسته پیش با نیام نصیحت است  
جام سپهر او قفا در روز و شمع رعیت  
نواب که در چشم فتنه هست نه نیست  
آب که در جوی ملکهاست نه نیست  
عاقله آسمان که نزد و قوفش  
هر که بگوید که اعتصام جهان را  
دور زمان دارد آنکه وقت شک  
شاه جهان سخن آنکه لبش  
شیر شکار یک داغ طاعت و رضش  
تام ترا در کتار سکه صحیفه است  
آنکه ز تاثیر عین نفسل سمنش  
آنکه یارش به بزم حمل کراست  
بخرنه از موج و الاتپ و لاره  
سینج جهاوش کشیده دید و نظر گفت

نست از زود ایرا که نسیمین است  
سایه عدلست هر چه است دین است  
خامه بصافت با قرار کبیر است  
ملک جهان کو که دور ما معین است  
بلکه بخونابه سر شکیب عمین است  
بل زردانی که در دوام قرین است  
نیکی و بدر روز عکاسه طبعین است  
از مکان کبیر آنکه بل تبین است  
عروه نفی ندای گمان زمین است  
قیصر و فقور خان در او نگین است  
شیر فلک ابروت لوح سرین است  
نعت ترا و اقرینیه خطبه قرین است  
قلعه بدخواه ملک شنه چو سین است  
و آنکه مینش رزم جمله گزین است  
گر و عم آسپیان بسیار زمین است  
آنکه برو قلم است و است مرفعت

راه خوادش بزور زانست را پیش  
 باره نخواهد جهان سبب که جهان را  
 عمر نیا بدستم است که دستم را  
 نکارت اوسپله برو بجای اگر خیزد  
 نشتش از دست حق گریزندارد  
 با کرم اوالفت که هیچ ندارد  
 اسے بسرا سایه خدا سے کہ دین را  
 قهر تراستے کہ در شب فلشش  
 حکم تراروزگار زیر رکاب است  
 ما شرف خدمت رکاب تو یا به  
 خطبه ملک ترا کہ و انداز بس  
 با تسلیم نمود گرفت خازن ہمت  
 بی شرف مہر شرفان و قوفت  
 مرد تک چشم جو را آبلہ دارد  
 قدر تو جانی ز دست نیر کہ تقدیر  
 تا چه قدر شد در آن کہ شیر علم را  
 عکس سندان در گفت تو معرکہ سوزا  
 کوب بنما کے نور و کمال تو کورا  
 از ہم از دست نماند ہنرست را

عقل چه داند کہ آن چو پای زمین است  
 اسن کنون خود نگا ہسان این است  
 روز نخستین چو روز یازدہمین است  
 در رحم ما در زمانہ جنین است  
 گر ہمہ در طینتش بقیب طین است  
 در سرش کنون ہوا از دت این است  
 سایہ چہرت ہزار حصن حصین است  
 روز سید را ہزار گونہ کین است  
 رامی ترا آفتاب زیر کین است  
 تو سن ایام راستے زمین است  
 کیست خطیبش ہر آنکہ غرض نشین است  
 ہر چه گفتار از سر غیب زمین است  
 کتم عدم را کہ ادم غنث و ثمین است  
 تا کہ در ابروی احتیاط تو جنین است  
 برہ را و چون غنا خاک نشین است  
 در صفت ذرم تو سلسلہ شیر حرم است  
 چشم زہ در بر تو حا و ثمین است  
 سداہ ساحت برون زین برین است  
 آنکہ پیش قفا از ش خشین است

بقای گوش





سلامی ز کتبه بسوی تو آید  
 تو آن ابر کستی که گرفت و ریاد  
 عطا و ام نهی محب آنکه دامن  
 گرو به نند از کرام ملکوت  
 من اینها ندانم پس بدانم و پس  
 اگر لایق توحید واجب بودی  
 متابع رسان در جهان ویرانند  
 چو از وقت نفع مقیمان عالم  
 جهان تو گوئی که هرگز ندارد  
 چو در زرم رانی مرا کب فروخت  
 بفرودس زرم تو کو تر در آمد  
 چو از دوسه معنی بهستی است برت  
 فلک ساغر از ماه نو پیش دارد  
 سینه بنیما سے آفتاب سلطین  
 که خاتم یانی شود در مینست  
 تو نور شدید گردون ملکی و حیرت  
 محب آنکه نور تو هرگز نموشد  
 زینت مقیم زانکه اسکان بخار و  
 کجا شد رکاب جواد تو ساکن

یکد زان کسند با ادا دان سکاسته  
 همه قطره گرد و نیاید تمامست  
 عجب نیست از شکر در زبرد دست  
 گرو به نند از ملک کرامت  
 که زمیند اینها و آتنا غلامست  
 صلیبش بهیسم در شکست کلامت  
 بس است این یک آیت دلیل در دست  
 جهان تا تقسیم است باشد تقامت  
 جهان آفرین ساخته بی تقامت  
 چو در زرم مانی خرابین حطامست  
 برون شدند در چون در آید است  
 تو که می خوری می نباشد حرامت  
 چو ساقی خمر با زریه در حایست  
 اگر سوی گردون شود یک بیت  
 که گوهر ثریا شود بر ستامت  
 که خیر است از و خرمین منعم است  
 اگر چند در سایه گیر و دامست  
 چو خلق عدم ملت انتقامت  
 که حاکم نشد تو سخن خیر است





اصفیٰ کریم شروع دیوارش  
 جسیرہ خنجر فلانش  
 جسیرہ فلانش را کہ ناقص باد  
 قہر او متسدرمان آن عالم  
 جو داد کہ خدا سے آن کشور  
 عدل اور ابگو کہ امر عدل  
 را کے اور نور آفتاب ہے نہ  
 امر او مالک رقاب ہے نیست  
 آتش اندر تب سیاست  
 اب رافت رعایت اوست  
 ای قدرت در تی کہ با غمت  
 جسیرہ جام حکم تو وارد  
 عمل از رعایت تفاق گفت  
 کمر حندی زرد سے شرف  
 و حشرہ تر جانے قلت  
 نشر اموات یکند بصر یہ  
 کشف ہر ایک در ہر روز  
 بعین مکتوب او ہمیکرم  
 شد گفت آن کمر کہ سے بی

اب در ہر روز  
 اب در ہر روز  
 اب در ہر روز

آسمان در متوج نور است  
 چون ابل صد ہزار نمود  
 چون وقت صد ہزار میوزست  
 کہ در روزگار مقور است  
 کہ از و امتیاز مجبور است  
 بعد از وہر کہ است مامور است  
 کہ تحقیق سایہ مشور است  
 کہ ہلک نفاذ مغرور است  
 طبع او زمان ہمیشہ محمور است  
 سعی او زمان ہمیشہ مشکور است  
 زو بازو سے آسمان زور است  
 باد از ان در سیر محمور است  
 تا مراد صفت خط دستور است  
 سال و مدہ در میان زنبور است  
 ہر چہ در ضمن لوح مسطور است  
 مگر کشش آفرینش صورت است  
 بر موز سے کہ در منصور است  
 بجلالت حین انکہ مذکور است  
 زین سبب بر میان زنبور است

تا که مقدر و مسل و عمتد قضا  
دست نشد سود صل و عقد تو باد  
روزگار است چنانکه نتوان گفت

در حجاب ز ما دستور است  
هر چه در سنگ و پیر معیت دور است  
که در فاسخ دور معیت دور است

هم ازان سان که بوا بفسنج گوید  
روزگار عصیر انگور است

ملک بهم بر ملک مستر گرفت  
بیخ امتیال باز نشد منوب  
دسته ملک در تزلزل بود  
ناسد تاج بخش تاج ملوک  
آنکه کینت بیک سوال بداد  
صیج تیغش چو از نیام یافت  
عکس بزیش چو بر سپهر افتاد  
بزم اور از زمانه یاد آورد  
بزم اور فلک تصور کرد  
سایه سار بر زمین نگشند  
شعله با بس بر اثر کشید  
ملک منور و احش او ندا  
نه بانگشت عسد و بهر قضا  
نه بیسار گل و خبوت در

روزگار آخر است مبار گرفت  
شاخ انصاف باز بار گرفت  
عاقبت بر ملک مستر گرفت  
کرهین ملک در یبار گرفت  
وانکه ملکه بیک سوار گرفت  
آفتاب آسمان حصار گرفت  
شنا ز بهر اور کار گرفت  
فکرتش رنگ نوبهار گرفت  
ساعتش تیغ آبدار گرفت  
گوهر خاک از او وقار گرفت  
گنبد پیرخ از او شرف گرفت  
این است نام از تو افتخار گرفت  
بیخ خود ترا شمار گرفت  
بایسکه ترا عیب گرفت

همه عالم تشنه را عدل تو داد  
 پاسه ملک استوار اکنون گشت  
 روز چمنند از سر خطای بینی  
 خجل اینک بسند در باز آه  
 سایه پر کما حضم لغت گندسه  
 بهشت سینه ضرور ستی دوسه روز  
 گویند از جهان بدو بگذاشت  
 با پیا لیش ستاره خار سپهر  
 روز میجا که از سر مراد و فصل  
 کای تا از بیزار هر سپهر است  
 از نسیب تو شیر که دون را  
 فتنه راز آرزوی نوار ایلیان  
 اسه بخواری فتاده هری  
 حضم اگر عشره شد بستی ملک  
 پاسه آورد من اهل بند است  
 ملک در خواب غفلتش بگذاشت  
 خیز و راه صبح دولت کن  
 تا در امثال مردمان گویند

ملک عالم همان شمار گرفت  
 که رکاب تو استوار گرفت  
 ملک ازین خطیب گر کنایه گرفت  
 سر تخت تو در کنایه گرفت  
 گرچه زانده زده پتیر با گرفت  
 القرا و سینه به سبب گرفت  
 گوشه تخت شمس با گرفت  
 تا به ستنش زمانه با گرفت  
 سوکت شکل با گرفت  
 صورت لبت در دگر گرفت  
 آب نانویره پیش دار گرفت  
 بسوسه گو که بر کنایه گرفت  
 کاتر ضعیف تو گرفت  
 چون دانش زوی بخار گرفت  
 و امین بکسید با گرفت  
 ملک چون تو بنوشیا گرفت  
 بهین که خندان را گرفت  
 دست چو بگذشت علم با گرفت

روزگار تو ما دور ملک

که ز کتبه نذر روزگار گرفت

منصب از نصبت رفیع تر است  
 بین صاحب که دیده خورشید  
 باشش تا صبح و در لخت بد  
 پامی شش لبت صاحب نادان  
 در میانست خاکیا شش  
 ذکر شمشیر ترا بد توان کرد  
 در نه منت که شش بر تو  
 دانه از گرد و امن تو سندی  
 هر چه بن بستند زین سخن  
 سخن آراست و نطانی نیست  
 من نیگویم آنچه است گویم  
 بر زبانم نقصان است راند  
 ای جواد که که پیش دست و دست  
 استخوان ریز باس خوان تو  
 هر کجا از عنایت نصیبی است  
 هر کجا از حمایت حرز است  
 باس تو آنگهان که کاه را  
 عنصرت مایه ایست از رحمت

هر زمانیت منصب و گرفت  
 کانی که مستوز در کتبه است  
 کین مستوز از تن سخن است  
 که جان را ببدل چون نمر  
 خاک بر سینه بر که تا جو است  
 از بسین سخن شش نیست  
 که از شش جمله شش است  
 به دور در سخن کتبه است  
 به یاد که صاحب دست  
 خود تو سبک عیاش است  
 تا تو گوئی سیاست است  
 این قصه با بدین حدیث است  
 ای جوان داد و نصیب جوان  
 هر چه بر خوان در هر است  
 هر که چون حلقه از بدین است  
 در اله چون شفا هزار است  
 از مافات کاه بر حد است  
 که چه در کتبه صورت است

خطارایت زردیستی که بود  
 وقت گفتار و گاه دیدار است  
 هست با حسنامه تو خام همه  
 تا و کب روز انتقام بدست  
 در دو حالت که دیدی گشت  
 با سپر خامه تو آمده کس  
 گردش آفتاب ساریست  
 ز آنکه دایم هماره قدر ترا  
 شوخ چشمی آسمان دان اینک  
 در نه از شرم تو بخت خدا  
 گر کند دست در کسیر با کوه  
 بگذرد روز انتقام تو حیت  
 گرد خشم خواب خرگوش  
 پسرخ و اندک رشخیزت آن  
 بگره این دستبر و بنامش  
 که بسوزان غور کین تو در  
 آدم با حدیث سیرت خویش  
 سجد اسلک که در دوازده میل  
 تخت کارگاه صنعت او

سازگار  
 در هر چه صد ساله سینه فکر است  
 سپر زویننده و خطار است  
 که هم او تا و کب و هم او سیر است  
 هر چه در قبضه قضا نظر است  
 زیر قیض که آسمان زبر است  
 هر چه در گردش است زیر سیر است  
 بر سر آفتاب را گذر است  
 که عرق روس آفتاب است  
 کیت که با سیر حاکم است  
 هر کجا بر مسیلمان او کمر است  
 مصلحت از بزرگ عشوه گر گشت  
 نه چو آن ریشخاک و کون خراست  
 تا بپایند اگر چه کور زراست  
 مثل موشش ماده شیر است  
 که عنودار مردمان سیر است  
 هفت پیکر همیشه در نظر است  
 گر سواد مرد از بیاض خور است

خطارایت زردیستی که بود  
 وقت گفتار و گاه دیدار است  
 هست با حسنامه تو خام همه  
 تا و کب روز انتقام بدست  
 در دو حالت که دیدی گشت  
 با سپر خامه تو آمده کس  
 گردش آفتاب ساریست  
 ز آنکه دایم هماره قدر ترا  
 شوخ چشمی آسمان دان اینک  
 در نه از شرم تو بخت خدا  
 گر کند دست در کسیر با کوه  
 بگذرد روز انتقام تو حیت  
 گرد خشم خواب خرگوش  
 پسرخ و اندک رشخیزت آن  
 بگره این دستبر و بنامش  
 که بسوزان غور کین تو در  
 آدم با حدیث سیرت خویش  
 سجد اسلک که در دوازده میل  
 تخت کارگاه صنعت او



حرم عقبه لاسنیں جو بنگا کو قضا  
 برق درخارہ روان گشت از این جای  
 ای سکندر اثر کا بچہ سکندر کاشاد  
 ہر جہاں ناکر وہ غم تو قضا فستہ شہر  
 بارہ عدل تو یک لایہ ہمیشہ کہ جہاننا  
 خامر خشک تو یک و ہمیشہ کہ خصم  
 حرف تیر تو الفت وار کجا کرد قیام  
 بر کہ بکشا و سنان تو یک طعنے زبات  
 صبح ملکہ کنہ در مشرق خرم تو مید  
 تا جنین کسوت حفظ تو شوہر شکست  
 پس حسین خضر حقیقہ ایادیت گذشت  
 ای عجب ای حسان عطا و ام نداد  
 ہر جہ در شان زینت سخن طوطی درشت  
 دست بخت لہجہ از ان نشو و باز کرب  
 ہمہ زمین رہی کسرا پر وہ تائید تو اند  
 تا لطف یا فتگان ستہ زمان را گویند  
 عام با و اخذت بر ہم کس در ہر وقت

شہر لیسک بردا ہو بر لہ انعام گرفت  
 چون بگفت تیج ترا مذہب و لہجہ گرفت  
 کار فرما کے تفاوت بدو بیجا گرفت  
 ہر جہاں پنہنہ نزم تو دست در خام گرفت  
 گرگ را در رسد از جملہ انعام گرفت  
 لطفہ را در رحم از جملہ ایام گرفت  
 کہ در عرصہ الف نشتگی لاء گرفت  
 کہ نہ از مکتہ جو پیشتر ہمہ باہر گرفت  
 تا در آمد جو شفق پس ہی شام گرفت  
 کے تقاضای و صبح و اسن و جام گرفت  
 پس از بر یکیدن سرا بہام گرفت  
 شکر احسانت جهان چون ہمہ در دام گرفت  
 ہمہ اداعیہ بر تو بس و ام گرفت  
 دستا نشان بر ہم در ہمہ در خام گرفت  
 ہر جہاں سوی فلک اشکراہ ہم گرفت  
 کہ سر نوشتی فلانی چو ہنگام گرفت  
 کہ نہ تیج تو بیان ایمنی عباد گرفت

خیرہ ہر ہمیشہ جو با و ام رہستان بھی خواہ  
 کہ ہمہ ساخت نشان گل با و ام گرفت

منت از کردگار دادگر است  
 سدا آفاق صدر دین که زنده  
 نه مرا تب کتون که سستی  
 باشش تا صبح دولتت بدم  
 اسے جوادی که دست و طبع نرا  
 پیش دست و دل تو تا چیر است  
 دم و کلک تو در بیان و زبان  
 غیرت روح عیسی است آن یک  
 هر چه در زیر چرخ دانایست  
 رانده بر جهان تو آن احکام  
 پیش دست تو ابر چون دود است  
 ذهن پاک تو ناطق وحی است  
 در حصار مساییت خست  
 مه و خورشید شوخ و لبی شمشیرند  
 چو تو آن کشیده این دیده  
 مابقی راز خوان خود پندار  
 بحقیقت بدان که مثل تو نیست  
 آدم تا حدیث سیرت خویش  
 بخدا سیک در دوازده سیل

که ترا کام با نظام و نواست  
 قدمش جلای تارک کمر است  
 اثر حس بند و کلی مست در است  
 کین هستوز از تنلیج سحر است  
 کان دعا گوی و بحر عبده بر است  
 هر چه در بحر کان زرد گهر است  
 گر چه بر خشم و دوست نفع بهر است  
 نجابت و چوب موسی آن در است  
 راستی پر تو سے ازان هنر است  
 که ز خجالت رخ زمانه تر است  
 نثر و طبع تو بجز چون شمر است  
 نوک کماک تو منشی خسرو است  
 مرگ چون حلقه در بر و ن در است  
 تاج پرابر تو شان گذر است  
 مه مگر کور و آفتاب کراست  
 هر چه بر خوان دهر با حس است  
 زیر گردون مگر که بر زبر است  
 که نمود او مردمان سیر است  
 هفت پیشش ام و نقر است



عمل کارگاہ و صنعت است  
 بصفائے صفی حق آدم  
 بدعا سے کہ کردنی منکے  
 برقصای غلیس و ابراهیم  
 ہنسا زو شا ز یعقوبی  
 حریت موسے کا م کہیم  
 حق واد و لطفت نعمت او  
 بصر علی شریف قریش  
 یوفا و عفا سے صدق عتیق  
 بدلیسے و ہیبت عمر سے  
 ہمایا و حیات ذوالنورین  
 بکف و ذوالفقار مرتضو سے  
 حریت جبریل و روح امین  
 حق بیگان خواجہ ملکوت  
 بصیرا و ندا سے عزرائیل  
 کمال و جلال عزرائیل  
 صلوة و زکوٰۃ و حج و جہاد  
 بحق کعبہ و صفا و شہ  
 بکلام حسد سے غر و جل

کہ سواد و مد از بیاض نور است  
 کہ سیرا بنیا و یوا بشر است  
 کہ در آفاق ہنوز از واہ است  
 کہ بتسلیم در جہان سمر است  
 در غم یوسفی کنش او پیر است  
 بدیم عیسیٰ کہ زندہ گراست  
 کہ ترا بد ہشت منتظر است  
 کہ ز جمع رسل عزرائیل است  
 کہ دل و جان فروش و شرح جزا  
 کہ ظہور شہر بیت از عمر است  
 کہ حقیقت مولف سیر است  
 کہ سحر ب اندرون چو شیر نرا  
 کہ بصمت جہانش زیر است  
 کہ ز کرد بیان ہدیہ ترا  
 کہ مناومی و سنہی شہ است  
 کہ کعبین دار جان جا نور است  
 کہ اصل سلام ازین چارہ است  
 حق آن رکن کعبہ حجرا  
 کہ ہر آیت از دو صد غیر است

جرمست روخت قیامت و غلظ  
 بعبس نیری حق نعمت حق  
 که مرا در وفا سے خدمت تو  
 چمن بوستان نیست ترا  
 که ز مع و شنا و شکر و دعا  
 و انج گفتمد حاسدان بفرص  
 خاک نفسیل مست تو بر من  
 زانکه دائم یہ پیشی هست تو  
 سبب خدمت تو از دل پاک  
 پس اگر اعما و در سے  
 تو پسندی که رو کے سخنم  
 چکنم باز گیرم از تو مدح  
 چه حدیث است از تو بر گروم  
 چون لب عالم مرا تو سے تصور  
 پس بگو شد بندہ را خاشاک  
 اسے جو اسے کہ خاک بایست

حق حجتی که تمام ہو خدمت  
 کہ تو یاد است ز قطرہ مطر  
 ز شب ثواب و نہ بروز خود  
 خاطر ممان درخت بارور است  
 دانش شایع و بیخ و برگ و بر است  
 سب تو که جنگلے بدر است  
 بتر از تو تیا سے چشم ترا است  
 آنسہ پیش بجلد مختصر است  
 جان من بستہ بر میان کمر است  
 حالتے کو فنا دکان ز سر است  
 چون سے را بچون تولی تکر است  
 بندہ را آنسہ را بقدر بصیر است  
 القدر شرحہ قول مختصر است  
 از در تو بکوسے کے گذر است  
 مرد کے ریش گاو و کون حرا است  
 بوسہ دہ گشتہ ہر کہ تاجور است

عقولند ما اگر مثل گنہم  
 خون بر شیر و شستن شیر است

چمن سبز لعل تو رونق عنبر  
 شکست

نوش لب لعل آدینیت شکر شکست

خورشید چون در آن که سپید خست  
 ز نورش زینا تو بود آنگه با طراوت صبح  
 راه دور را میرا عیش و آسایش برید  
 بعلن آلوده شد ز خشم و دین گشت  
 برده جام بست برده سیی درید  
 جان من آرزوم بود که تو در گزینت  
 مشکین لکر جان کوشش غمت نیستی  
 با تو نیل و کثاد هر فلک مهرگان  
 خسرو پیر و پادشاه آنکه بنرم و برزم  
 نهاد و لشکرش در تسلیم آرد قضا  
 گرد سپاهت بر روز پرده خورشید گشت  
 تیرهای تیش بر و گرسه آتش بهین  
 کرد بشیر علم خانه خورشید دو  
 که بود از دم و چین یک طرفه برین  
 جوشن چنین بر برین فغفور دوست  
 وقت هر بیت چو خشم سزده از بیم جان  
 کیش من را بر کثاد از زبان گفته که  
 شاه بدان نگر است گفت که بر چنین  
 مهم نیار و شرد آنکه شاه از مل جل  
بخوان

کشور دیگر گزینت شکر و شکست  
 طره بیگون شب خم نیم اندیش گشت  
 خامه اندیش را نغمه تو در شکست  
 بزغ تو هر مست شد ساغر عیش شکست  
 نقطه آتون خست خامه آذر شکست  
 که تو بیگانه وار بسکه بسز در شکست  
 تیر شکار سب آه و آه تو در شکست  
 گیر تو چون جود شاه قاعده در شکست  
 بدش لشکر فرو و پاشش لشکر شکست  
 از ورق آسمان کاغذ و دفتر شکست  
 عکس سانش شب لاله آذر شکست  
 نوع چه جنس از غرض نفس چه جوهر شکست  
 گر چه تمثال خیر قدر و دیگر شکست  
 کان دو سیاه گران شامه نظر شکست  
 مغفوره می بگرز بر سر قصر شکست  
 که ره دینی راه برید که و گم در شکست  
 زهره دران روزمگاه خفت ز نور شکست  
 بال مهاجر گرفت جیش بهر شکست  
 در پی اشتر سپرد در سم اشتر شکست  
بخوان

سب کند ز چو درخشش خیزد گرفت  
 تا سگد فرزند گانش و شی دیبا گرفت  
 آنکه بدو مسد هزار بند و بندی رسیده  
 ای ملکه که ملوک هر که ز تو سبتهافت  
 از ملک آن عهد تو هر که نوبت از نوبت  
 نرم تو از درین گامی به خضر پاک سوخت  
 مرگ ز باس تو بود آنیکه بشه تم  
 تا صیبه سگ را نام تو مطلوب گشت  
 پشت ظفر تیغ نبت گزشت بشکند  
 کوس تو در زنگ و زنده با بنگ  
 رنق زمین بوس گزنده بهر دوازده  
 از حسد تو ز منم توبت کرد و سب  
 نید کشش و گرم باره اسان است  
 خضر تو گرید بس در پیه پیکان زده  
 سده قدرت کجاست بگانه دست هم  
 دست سخن که رسد در تو کمانها  
 در صفت آن روز که ز فرزند ز فرزند  
 شست به پیغام تیر خلیفه جانان  
 حدت بدان رخ زهره جوشن بر

در ظلمات مشا گوهر چو شکست  
 با لکد با ساش خیر انسر شکست  
 تا سب من گماشت توبت کاش شکست  
 شفته دیوار دهر عاقبتش شکست  
 نریب باطل گشت بهینت او شکست  
 غم تو از این شب شاخ هم شکست  
 در شد و چون دست یافت پیرا در  
 تا سب خلیفه رانعت تو بهر شکست  
 شعله چو مستور گشت پشت سندر  
 گر به خضم از سبب غم چو شکست  
 ز انکه ترا جام نبت بر لب کوه شکست  
 زینو چی که زینو ک چرخه ما در شکست  
 کابین در روزی کشاد دوان در خیر  
 تیر بو ز رشیم و دل هر دو شکست  
 پیشه بو میدشت جمله شمشیر شکست  
 تا که سخن نام زد ننگ شکست  
 ز زانه روز که و سوشه شکست  
 ز دست با سب که گزید بهر شکست  
 سده شد آسب گزید تا بهر شکست

گویم غمخیز چو شد لعل بخون گشته  
 آتشکشی خاک زدم در وی بود از خورد  
 حمله تو تنگ کرد و عرصه بیوقت چنانکه  
 هر چه از آن پس بدین بیخ شش برید  
 بی مدد و زید جز تو بیک چشم زخم  
 زینیر اندر گذر با سخن خواهد بکس  
 صاحب صاحب قرآن چون تو سلیمان  
 باز در ایام تو از سپه شکستین ملک  
 دین بمرشد قوی گردید پس از عباد  
 خواجہ تدبیر و راس سندی دیگر کشید  
 چون که مکر و توکل عمل بر شکست  
 زینیت خواجہ کین زانکه نیار و زینم  
 آنچه بکاک او کند خنجر از آن عاجزست  
 گر چه زین مروج بود بحر محیط منشش  
 تا که در افواه خلق هست که از چهار طبع  
 آتش عداوتی نوع شوکت طبع خان نشانی

صعب بود بر سر ایبا فکر او در شکست  
 برکت ارواح مست درین چو سائر شکست  
 پہلو چنان جوان جوانان بیک بیکند در  
 هر چه از آن پس شکست کز زبرد شکست  
 لشکر چون کوه قاف کس نمود اگر شکست  
 کز بخشش وحی راز شیب و زبرد شکست  
 کما یفید اوصفت دیونیکس در شکست  
 نواجید چه صفیهای دیو یک بیکند در  
 باقی ناموس کفر غریب جلد شکست  
 ز خسته یا چون نسبت سد بکنند شکست  
 بیخ که نظاره بود دید کز شکست  
 بیعت تدبیر او بیخ تدبیر شکست  
 از روز را کس بکاک است خنجر شکست  
 بیعت همچون گسست زیند که شکست  
 اصل فساد جهان فرغ کرد شکست  
 گردن کفران عادی سنی مصر شکست

بیعتی شاد باد دستت جهان که جهان  
 دست تم عدل شاد شب شکست

رستی با پیشانی خاک دوم است

هر چه زان آتش خاک دید عالم است

باز بر کاند و اوام جزو کلی دست او  
 گر کسی تمیز کند کان کعبت بی بال  
 عیبه المرد آسمان هم داند از خوابی پیر  
 بادش میرت خداوندی که در تیر پاک  
 آنکه در انگشت تدبیر سلیمان دم  
 امی ازان برتر که در طی زبان کزین است  
 حرف را چون حلقه بر دست ای پیر  
 ابجد است تو حاصل آن دیرستان نام  
 که خاطر در نگین صبح تو شکفت ازان  
 قدرت از شب بر قدر تو شکلی مشک است  
 مسد قدر تو تن در حیر دوران نداد  
 خواهم گفت آسمان نیست گفتا گو  
 تو در آن اندازه از کبر یا کاند و جود  
 با در او شرح حکمت نبی دادم است  
 اینی باشد جابست بود ساز گرفت  
 تا در العام تو بر آفرینش باز شد  
 فتح باب است تو شکلی است که تا تیر او  
 موج شادی میزند جهان جهانی ز گفت  
 سداگر کعبت کوکانه در دگر متفتح ترا

بدنی آدم قوی تر بهترین عالم است  
 معنی دارد معین گردیدیت به هم است  
 ناست گوید این سخن صفت الیهیم است  
 هر چه را اوست را بادشاه علم است  
 مشهورها ثوابش اخوار هم است  
 طوطی معنی نغمه رنگ زبانم است  
 من چگویم چون لغتها از حرف هم است  
 کما و ستادش علم ال انسان عالم علم است  
 بر خیلش در تواند یافت از قدرت  
 دیدن خورشید بر خفاش کار می هم است  
 زان تا سینه آسمان اندر با سر است  
 کاسمان به جهنم با کبریا هم است  
 بیچکس دست بر توان کشدن کوه هم است  
 خاک راز نضای جلیست سیاهی هم است  
 فتنه را گشته ایمان تازه کن بر هم است  
 آرزو پیوسته دریایی نیامی در هم  
 دود آتش را میان چون بر نیاید هم  
 نیست غم گرگان در بار از آن می  
 آن سادات دنیای و دینی مدغم است

<p>دشتری اور صدوی گز عمارت عظم است          باین طبع صبح شب و شام او هم است          این سعادت با او کم گز برون این حکمت          طره شب نیزه نوح زمان از پرجم است</p>	<p>کز برای بیخ گردون هیکلی آن خاست          تا که از دوران و از زخم شفقت فاکست          آتش جو و تراکز و دست قانع است          رایت غم تو بر ارم قضات او گذشت</p>
--	---

ای نیارم گفت حرم باد عیدت کو حیرا  
 ز آنکه خود عید در گیتی از وجودت حرم است

<p>یا نحو وار بیت مسورت          سیرع قیصر است و فقور است          جام زین قباب انکور است          ماد و خور شمشید است و غمور است          باد کس هم فرشته هم مور است          دایم اندر سیر فلک شور است          گوش چون درج و منشور است          که از و چار فصل مجور است          زان برنج سمعبات رنجور است          در او گز نه نایب مور است          همین او گز نه مانع طور است          که زود از راز مستور است          سینه اوست امیر انور است</p>	<p>یار سب این بارگاه دستور است          سپهر است و ماه سیر آن          یا بیشتر است و عوض کوثر او          یا سپهر است کا ندر و شب روز          بل بیشتر است کا ندر و سال          از صدای سب او اسے مطرب او          و ز او اسے رواست شاعر او          غایت و ارد اعتدال پوکش          نشت نه ران هو اسے سازد          مرده راز ندر چون کست لبیر          بی تملک چرانیاشد بیخ          دامن سبایه کرده او است          سیرع صبح اگر بد و ز سمد</p>
--	--

بر بیاضش اگر چه نیم شب است  
 کز تباشیر جمع راس و وزیر  
 صاحب عادل اقتدار جهان  
 صدر اسلام و بدر دولت دین  
 آنکه در ملک او مرتب شد  
 آنکه در وارد دولت از راهش  
 آنکه با ذکر مسلم در انت او  
 آنکه نامست در حال و حرمان را  
 قلش تا شد سس فلک است  
 تا که در سیلوه عروسها

سایها را گذاره نور است  
 دست آسب شب از دور است  
 که جهانش بطبع مامور است  
 که بر دودر ملک مقصود است  
 هر چه در ملک دهر مقدور است  
 هر کجا راستی است مقصود است  
 خاک معروف و باد مذکور است  
 کیسه مرطوب و کاسه محروم است  
 فستق مسمار و تین مزدور است  
 سعی خورشید می مشکور است

شب در درخشش بهار دولت باد  
 تا بخورشید روز شهور است

ای رستی که در دل لیل نهاری است  
 باروزگار کج روش این طبع معتاد  
 از دست شاه ابر تو سر بایه گرفت  
 در موسی که از گل زرد سپید باغ  
 جانم نوای باریدی کابل خوشدست  
 پرید پیرهن گل سوزی و نوحه کرد  
 از ترک تا ز باد صبا گشت روشنم

تا که از اعتدال مزاج بهار یافت  
 از رستی معادست روزگار یافت  
 اطراست خاک ازان گهر آبدار یافت  
 سیم قراری و زر کامل غبار یافت  
 پیر شاخار بارز احسان سار یافت  
 بیل نقشه را چون غم سوگوار یافت  
 کین خاک تیره ناله مشکور یافت



ز کس تشکر از عرق جام ابر است  
مانند بنده سوسن آزاده ده زبان

چشمش سراسر از چه نشان این نماز است  
بهر ستایش ملک کجا بگمار یافت

آن شتری لقا که در انشا دین ل  
راوی نرم او نظر ز بهره یار یافت

چشم زردی خوب چون لاله زار یافت  
توماه گل غمی و ز سودای تو چو من  
به بیت عشق تو که دل شوخیت من  
باشد خیال قد تو در چشم من میقیم  
پر شد و لم ز خون جگر چون انار یک  
بیش از هزار بار در خواب زو خیال  
با و ام تو بخوان دلم سعی کرد یک  
یا ز این آغوش است سرم زانکه بوی  
عاجی کفر عانی اسلام کن دین  
ذی روز شاه شاه که فیروزگون چهر  
این شهر بود که آتش چشمش آیدار  
بشتر زردی و سبک کجلی چشم یافت  
بهر بار و صاحب پا و چو سوراو  
اسفند وار شد دل بدخواه سوخته  
پرست و ستا و که نهال میسلیق

کجا تمیزه پو حال کجا در یافت  
ماهی در آب سیند پراز خدای یافت  
انجا قطار رشته غم بر قطار یافت  
زیرا که هر که از جوی یار یافت  
پس بد دستا بونی چون پناه یافت  
ما در شهر وصل آید یار یافت  
از غله نداید تو سبب از یافت  
از خاکهای شایه در ایام یافت  
کایم کن مملکت سسینو یافت  
همواره بر سبیل مرادش یافت  
چو باد خضر را از خاک یافت  
گردون ز فعل زبانه کو شوار یافت  
ایام خال و مان خدو یافت  
زین عم که شاه قوم است یافت  
در بوستان لقا یافت

قصاید نو

بیت شایع او که نش بر و در ب  
 بازیت تیرا که بنمت آهین  
 وی شاه تاج کشش که بخت مملکت  
 گرفت لفره خاک ننگ نوبی تو  
 اندیشه در دماغ در پیست جاده تو  
 در خواب دیده غم تو خود را بلند بی  
 شاهان جوان پیر جوخت جوان تو  
 اکنون می طلب کرد آل حیات را  
 بر عروس میج تو پسین ز بر چه  
 خیز است از شنای تو ادم گریه کلان  
 شد در سن ز غایت اخلاص من تو  
 از حکم تو گزیر سب ادا زمانه را

بر فرق حشم بد گم الماس با برت  
 در رزم جان شیر دلان را شکار یافت  
 گیت ترا عروس مظهر در کنار یافت  
 نعل زران بلال بر آچار یافت  
 بسیار غوطه خورد ولی کم گذار یافت  
 تفسیر آن بدیده بسیار داشت  
 ز میب فراز عنایت پروردگار یافت  
 در عالم حقیقت ازان مستعار یافت  
 از نظم بنده عقد در شا پوار یافت  
 دیست که نوشتن شعار عار یافت  
 دین شیوه عقل فاتحه روزگار یافت  
 زیر ازمانه حکم ترا حق گزار یافت

از مملکت تو دیدم عالم سیر بر باد  
 که خنجر تو بر من عالم قرار یافت

سای پیار باد که نور و زتاب  
 دخی پیم ناک تعبیه کرده دست با بدست  
 شایع  
 در میان  
 ز بیم

در حبه چون رخ شاه معظم است  
 کدی که باد چون دم عی بر سر  
 در  
 که  
 که

در نوبت چنین گرفتارم بیچاره را  
 بر شنگان بنجه زخم سنببران  
 سر زخم سپنج نیست بر آژادگان چرا  
 از فضل کمال چو موسم سورت باغ را  
 نگذار این حدیث درین باب دم مزن  
 آن لعل می ز خاک سیه دروه و بگو  
 می اشک چشم دخترها کست یا مگر  
 ماه است جام باوه کرد در شش ماه با  
 هنگام خمیست نه اذا اعتدال طبع  
 نیروز شاه کعبه اقبال رکن دین  
 شاه فرشته خوی که نامش زمانه را  
 مانده نیست هیچ در ایام عدل و  
 گفته زمانه را که زمین زیرم اوست  
 برین اسپ نوبت بارگاه او  
 در زیر طوق طاعت و سیر آسمان  
 اندر تریم بود و شیرگان غیب  
 کار جهان بواجب تهنیت که بگوشش  
 زخم زبان نیزه نمیشد ز زبانه  
 ای خسر که قاننده که با...

در زبان خلق همه خیر مقدم است  
 در چار سوی یا سمن تازه مرهم است  
 هم سر و پای بسته در هم دهن با هم است  
 آخیر این بخت نشسته با هم است  
 کین فصل وقت طل شراب و هم است  
 کین آن کیت که از شل او هم است  
 خون سپر عکیده ز شمشیر هم است  
 در اوست از چه خطایش محرم است  
 از عدل شاه عرض آفاق خرم است  
 که خاک کپاسه او اثر آب خرم است  
 از بهر نفع دیو ستم خردا علم است  
 در نیزه است پرده زیارت یا هم است  
 گفتار بر وجه جانه زمین آسمان هم است  
 از مهر آینه است ز غایتین هم است  
 گردون نهاده است چو کلب علم است  
 رایش ز راستی که در نگاه محرم است  
 پیوسته مثل عقده در این علم است  
 در کام بدنگال چو در این علم است  
 چو تا که تصور پوشش فلک محکم است

در پیش خدمت تو چو آبرو دلبران  
 چون از نسیم باد سوزان نیکوان  
 اندر هوا جو در جهانی است هست  
 بجز و گفت تو هر دو ز یک جنس آمد  
 از رشک خیر لعل تو در تاب من شود  
 قدرت بر اختران جو بر نعمت بل نند  
 نزد یک من ز غایت اخلاص مدح تو  
 خواهم که پیشتر سپهر راه بندگی  
 تو شاد ز می مقیم که از نسیم دلبر است

پشت ملوک که روی زمین جمله زخم است  
 بدخواه خاک سازندیم تو در سست  
 کشش آتشبانه بوزار زمین سب طایفه است  
 زبان روی بجز در گفت او تو به عجز است  
 خورشید کو نگین نیست در فاخته است  
 گویند جمله محاسن عالی سلم است  
 چون فاخته همیشه عزیز و مکرم است  
 با آنکه التفات تو سوی روی کرم است  
 قسم سودت اگر در جهان کرم است

زبان تو چو آب وان باد در جهان  
 تا جرم خاک را شرف از نسیم آدم است

ساقی بیا که وقت می لعل روشن است  
 از تیغ آفتاب بر جوشن غایب  
 هر جزو در خیال من از کل بوستان  
 سپهری گرفت باغ ز دور فلک لیک  
 تلخ و رحمت عود و مطرا شد از بسیار  
 در خانه تن غزن که ز بوستان عند سب  
 خیز از می خدیم هر اسیر کن جبر سب  
 رود و ستگانی آرسله رخم دشمنان

میدان خاک تیره کفون شهر گلشن است  
 شد رفته چون بر راهوس تیغ و جو  
 گویی که گاه حسد بر ملون است  
 قمری نگر که شنبوه او باز شیون است  
 زبان باده که طره گر بوسی چندن است  
 در بر درشت با عجمه جان من است  
 بگذر ازین حدیث که مکتوب کین است  
 مکان دور که می نخورد عقل و شمن است



<p>ده گوش ده زبان چون بنفشه شکسته است          من بنده تو ام نه مهر آزاده چون من است          پنداری از کمال مگر هم درین سخن است          کان مرزا از موده هر مرد و پسر زن است</p>	<p>هر دژه بهر گفت و شنود شنای تو          سوسن سخن بگفت گزار شک من چشم          هر دین که بنده را تو دران هتمان کنی          گزار دعای سوسن دعایت رو هم رو است</p>
--	--

پاینده باد سایه تو بر حسب انیان  
 اگر آفتاب رای تو آفاق شنوست

<p>در لب دندان تو لولو و مرجان آمده است          مرده ای گیسبان که بار افروخته جان برده است          زان لب شکر نشان بر و نکارین برده است          عاقل در دل گلهای ستان آمده است          بهر تو چون زهره مطرب غیب لحنان آمده است          تا میر از لفت بران گلگون بولان آمده است          بچو عکس هر روزه در آب لزان آمده است          تا لب لعل تو چون با قوت در مان آمده است          تا مرا سوسن آن چاه زرخیزان آمده است          در پیردان حال گوی ز زخم چکان آمده است          تا خسانت دندان ویرانه مهما آمده است          ز به مسکن گنج را در کنج ویران آمده است          چون کمان وقت کشا و تیر لالان آمده است</p>	<p>بیدار زار و تو آئینه جان آمده است          چون نسیم زلفت تو بوسید گویند از فرج          گرچه خندان حسرت می ستست بهر بلع ما          از گل خنیا تو ای خا و عشقت سینه ما          سو فی سرت سیار است یعنی مشرق          زاده خورشید ز تابست از خنیا تو          روی تو باد است و دران بی خاک کوی تو          عارض سینه مان زانی با لبی کونه شد          خوانی این خاک ما با شانه زود و نامشیم          کرد زلفت ز زرخیزان تو سه آردن بود          کلبه دل به بیت عمود فلک ابله زد          بی خیالست گنج بود و کرد گنج آنجا تمام          سپه قدر چون تیر تو خضم کمان تمثال کرد</p>
---	--

بیخ من از عشق لغات بر رخ پیاده تو گس  
 آصف شانی نظام الملک ستور جهان  
 صاحب علم توام الدین محمد کز شرف  
 هم انیس منش گشت است است چون  
 قطره از جام نقاش حصه قطران رسید  
 فقه دولت اندر الفاظ کلاک شمشیر است  
 مریخ کائنات انگیز بر جلالت می رفت  
 بر جا بگریه پشت از خط منش روشن  
 پشت هم نیش شانی که خلیق نوا بود است  
 پیش چشم هست عایش از روی قیاس  
 از تن بپوشن بر خم تیغ که هر ذره را بود  
 گریه پیش پای جهان است ایکن از کین  
 اینه در خون کمانش اگر از تاشیر آ  
 عود از شیان را نکات تار کیست یک  
 نوا با آن شه نشانی کز دیگر آسان  
 گوهر آل جنبی و زکرامتهای تو  
 هر که سر بر خاک ابوامت من یاد و قدر  
 و آنکه سر بر داشت ز پای تو درود  
 بهترا کرد تا گرد سر بیاسه خود شستن

چون سر کلک می ریش در نشان آمده است  
 که کمال کار نگاری چون سیمان آمده است  
 چون محمد زبده ترکیب کمان آمده است  
 هم سلامت لازم صدرش چو سلمان آمده است  
 انور از خوان عقیقش کسرت لقمان آمده است  
 گوی آن الفاظ را اعجاز قرآن آمده است  
 لاجرم منقار و میراب حیوان آمده است  
 بیج بسکون جانش زیر فرمان آمده است  
 از غلامش کی درین ریحان آمده است  
 هست چرخ سدایی چون سندان آمده است  
 خاک در جان غیرت لعل خشان آمده است  
 دشتنش بر خورشیدن چون بار جهان آمده است  
 روز و شب برفق دشمن تیر باران آمده است  
 تیرا و بی لهر آنجا چو پیکان آمده است  
 نام تو بر نامه اقبال عنوان آمده است  
 مالک دنیا شد هر کوی سخندان آمده است  
 پایش از تحت نشری باوج گیون آمده است  
 چون کسی که در میان پایان آمده است  
 در مزاج خلفت افلاک درین آمده است

چون سر کلک می ریش در نشان آمده است  
 که کمال کار نگاری چون سیمان آمده است  
 چون محمد زبده ترکیب کمان آمده است  
 هم سلامت لازم صدرش چو سلمان آمده است  
 انور از خوان عقیقش کسرت لقمان آمده است  
 گوی آن الفاظ را اعجاز قرآن آمده است  
 لاجرم منقار و میراب حیوان آمده است  
 بیج بسکون جانش زیر فرمان آمده است  
 از غلامش کی درین ریحان آمده است  
 هست چرخ سدایی چون سندان آمده است  
 خاک در جان غیرت لعل خشان آمده است  
 دشتنش بر خورشیدن چون بار جهان آمده است  
 روز و شب برفق دشمن تیر باران آمده است  
 تیرا و بی لهر آنجا چو پیکان آمده است  
 نام تو بر نامه اقبال عنوان آمده است  
 مالک دنیا شد هر کوی سخندان آمده است  
 پایش از تحت نشری باوج گیون آمده است  
 چون کسی که در میان پایان آمده است  
 در مزاج خلفت افلاک درین آمده است

کاسیایک خون خصمان شد زبان تیغ تو  
 چون غمنازد این پر نور بر تیغ آفتاب  
 دشمنت از غایت سیر و کرد و افعال او  
 با تو ای سیاه عمر حسودت پر شده  
 تا مخالفت گشت بخت ساز دارم کار من  
 شکل طالع سعد و عالم نفس شکل لعلت  
 سالهاشده را اگر لعلت هر آن زاده  
 خانان بگذاشته بر دست شهری نیته کو  
 خوان جویش بر تیغ کاشه شکل او است  
 یوسف اسنان چو در چاه جفا مجوس شد  
 بی خیانت هست مقناطیس در بایست  
 کشتی نوحست در گاهت چه باک آید مرا  
 ستم دونانست گر یکی دونان بینی بشیم  
 کار من گردان بد گردون بنویس و حاسدم  
 از کمال خود مراد عاقل ستم را وزن کن  
 مولد و منشا بسین در خاک بندستان مرا  
 تا چون نقره خشکست بر هر زمین بلال  
 ماه ایوان تو تابان باد از اوج ظفر  
 باد چون لاله ز خون چشم ترفیت سر خرد

که از آن لذت دو تیر و تیران مد است  
 گزند با دانی سیرت هم گریبان آمده است  
 پوستها را فرا خور چون زستان آمده است  
 باز گویم چرخ را با من چه پیمان کرده است  
 رست چون لغت نگارستان پریشان آمده است  
 تا اگر نسب کواکب جمله ایشان آمده است  
 در حریم این ممالک حصه حرمان کرده است  
 از علو قدر شاه شری چون جان آمده است  
 این خوانان بی نصیب از جور خوان کرده است  
 بنده چون بقیه سب سبیت ان کرده است  
 بنده سوی این بار از غیب آن آمده است  
 گرز سید اوهی بر ابل فضل طاقان کرده است  
 گوش دار این نکته کرد نامی یونان کرده است  
 ستم برین ازین گردون گردان کرده است  
 تا بیزان هنر سوی که نقد مال آمده است  
 نظم و شرم بین که بر آب ناسان کرده است  
 هر می بر حسن این فیروزه سیدان کرده است  
 کز فرد غش نور رخورشید تابان کرده است  
 کز تو بر سبزی ابل شرح همان آمده است



غیر نوبت با شجاعت غارت از طرفان غزل  
 اگر چه اخلاق ترا اخلاق کنعان آید است

زغم بدخواہان نکو بادا بعوضت کارمن  
 اگر چه نیکے و بدی از حکم نیردان آید است

باز جز عیش عقاب جان نیک است  
 کام سن چون دہان نیک است  
 اگر چه کار زمانہ بر گذر است  
 غم اور ہمیشہ مستقر است  
 اگر چه سنگین دست پیر است  
 سن بران مہ کہ آفت جگر است  
 نیک از حال خویش بچیر است  
 بر سر راہ او نقر نقر است  
 کہ زمان وزیر داد گر است  
 صدر عالی محمد عمر است  
 کافیتاب صدر در جبر است  
 تینش آئینہ رخ طعن است  
 دیدہ ز کس از یہ در شہ است  
 پیش علمش چو کان بخت است  
 کہ از ان جو پیش منقص است  
 چشم اقبال را تو نظر است

گر لب لعل دلبرم شکر است  
 تا زبان یاد کرد آن لب است  
 غم او از دلم نئے گذرد  
 عرضہ دل کہ نیک ویران است  
 سیم بارم زا بر دیدہ کہ باز  
 سے بلز م جو آفتاب در آب  
 در جان آئیے شدت خورش  
 کاروان نفسیہ از دل من  
 شاید از رین پس تنگ شد  
 چون عمر عادل و محمد آہ  
 استان کہم نصیر الملک  
 شاہ تخت ہنر کہ روز و عن  
 گذر از بخت او نمودار است  
 کوہ قاف اریہ بس گران است  
 ہمت عاسلے تو قانونی است  
 فقہ دولت کلام تست مدام

گسرد عقد خامداسے لیک  
 معتدل اب کمال بیائے  
 پیش چشمت چو خاک بے آست  
 خمیر بر بام چسب رخ زو قدرت  
 کسب خذیت تو خواہد بست  
 سر بر خواہ دانی از چه خوشست  
 حشر راحت تو بے شام است  
 چکنه خضم تو که عنتم غمور و  
 لیک شای پر بدوردولت تو  
 نیکاناما تو نیک میداسنے  
 طرب انزاسے و سنج گاہ شود  
 تاکہ در اجتناع و استقبال

خط و لفظ تو سر سبز گهر است  
 خاک پاسے تو سر ز لبهر است  
 هر چه در گنج دهر سیم و نه است  
 زانکه سخت بر آستان دست  
 هر که از میان چوئی گهر است  
 زانکه با نیزه تو سر لبهر است  
 شام سنج عدوت بے محرم است  
 که قضا قسم او همی قدرت  
 کاین زمان طسراوت پسر است  
 که زید حال من لیے پسر است  
 دل من که سپهر در جگر است  
 ماه چون نایب حج است و چون پسر است

ماه جاہست چو سرتابان باد

که مسودت چو سایه بی پسر است

ای بشای ز پسر تابان مرد  
 آسمان مثل تو ناز وید بخواہد  
 بر جهان ای ز جهان قدر تو بیش  
 که دران سایه کنون مادر شاخ  
 بارہت کان نہ با ناز و کماست  
 با توان آمدن از ور یا خشک  
 باست از سوسے معاون نگرند

بشتری طلفت و مریخ نبرد  
 نیک بس و معرکہ را مرد مہر  
 دولتت سایہ ازان سان گستر  
 ہر سبے خار سپے زاید و  
 با ہواسے تو کزان نیست گذر  
 بہ توان خواستن از دوزخ سرد  
 لعل را روسے جو زر گرد و زر

چرخ را گفتم بر دانه که در  
 ز انبیین موم کجا گشتی و نسو  
 و امن اندر فلک با و تو رو  
 کشور شخص مراد اسلے در و  
 پے برون شو شده چون مهر نود  
 تن سپید ز در اسلے ارتد  
 چون در آمد ز درم بر و ابر و  
 که تو هم ز سپیدیش بگرد  
 شربتے داد که چون بنده نخورد  
 وان تجارت شده باز آورد  
 زنگاسلے به در جان خواهد کرد  
 که با گنمده دو لاسے گرد

شروع حکم تو صد بار فزون  
 گر نه از عشق نگینت بودے  
 اسے بجایے که کشد خاک درت  
 برتے بود که میسر و خراب  
 من محنت زده در ششدر عجز  
 تا سیکے روز که در بردن جان  
 وار و حضرت عالی بر سید  
 تا سگالیده از انسان بگرینت  
 بنده را پریش جان بر در باو  
 جان نو داد تنش را حالے  
 پس ازین در کف خدمت تو  
 تا که بر گرد زمین میسر و دو

در حبس مزاری و کشتی بنشینے  
 چون سکن در همه آفاق بگرد

جا و دان ششم باز جابه جلاش دور باد  
 تا که نور و سایه باشد سایه باد و نور باد  
 تا نزول آیت نصرت بود منصور باد  
 برورش دایم رسول مقصود و مقصود باد  
 در کالیش ز اختران سپو مده مذکور باد

آمنه بین بر حضرت دستور و بر دستور باد  
 ملک از رایت اقبال رای روشش  
 رایت و رایش که در نظم مالک آتی است  
 من بگویم که نیے تقویٰ مالک دم مبین  
 گویم از بهر نظام ملک سلطان سپهر

بجایے



بهر تو در سرت از پیام و فحاشت مشی است  
 خواستم گفتن جهان با مور امرند با دریا  
 و هم من با و صفت تو خوشید فحاشی است  
 خصم بختت که گفت ملک را شتر است  
 ورنه و انم چار پیش ز غم یک استخوان  
 شاعران از دشمن مدوح چون حی کنند  
 بنده میگوید مبادش مرگ بل عمر دراز  
 لیکن از جاه تو هر دم زیر بار غصه  
 بانه دولت اگر آب و لعاب است  
 دین چهار ازاد سرفش اگر نصیبی است  
 تا که بر بیعت کشور سایه شان شامل بود  
 تا که المقدر و کاین شرط کار عالم است  
 پیش تمدد سعادت بر عیدی چنین  
 و آنکه از پیرایه عدل تو تا عیدی دیگر  
 بارگاه است کعبه امان و درگاه است هم

جانش از درد حلق با جاودان گنجه بود  
 گفتم آن با مور و آنکه گویشش با مور باد  
 در چنین حضرت گزشت سحر و وسع دریا  
 اگر کند قدرت بشر جان یا دو هم سا جریا  
 بر در قصاب از اندر سحر سا طور باد  
 ز هم را گوید که تو هر اجل مشهور باد  
 همچنان مغز این دارالغور زور باد  
 کا ندر راحت شمار و مرگ از نخور باد  
 با نهای عهد نسیان تا نسل با جور باد  
 از جمال هر یک چشم دولت مسرور باد  
 تشویر بیخ و میرات و مرود نیشا پور باد  
 کلک است کار ساز کاین و مقدر باد  
 از قول شاعران صد شاعر مشهور باد  
 گردان و گزشت جهان پر بود مشهور باد  
 مباحثه فرودس و کوشه جامع و ساقی جور باد

لا اله الا الله  
 محمد رسول الله

احتیاجی نیست حاجت را بسوی روزگار  
 در کند نوسه بود از بندگی مشهور باد

ایام است از حوادث ایام رسته باد  
 کلزار مانع چرخ که شرم و گشایش  
 در انتظار مجلس تو بسته دست را

پانامه مصر با مع ملکانه کمان تو  
 الازمشست غزم تو یترست در قضا  
 گر نشویم بج اسن بود جز بیایغ تو  
 در آبروی ملک و دوزخ بوسه تو  
 در هیچ کاری تو فلک امیا و مؤمن  
 کیوان موافقان ترا اگر حسگر خورد  
 در مشتری جوی زهره اسه تو کم کند  
 میرنج اگر بنون سعد تو کشته نیست  
 در در شود پر وزن بدخواهت آفتاب  
 در زهره عزیزم تو غنیا گرسه کند  
 در نامه و بد ندیر و ائه تو تیره  
 ماه از نخواستد آنکه بود فصل کسیت  
 و قدر هر آنچه رای تو کرد و تقضای آن  
 تا که تنیت بود در جهان بعید

تا با در به نهم ز جهان بسته بر دست با  
 بر سر نشانه کز زنده باز بسته باد  
 از شاخه اش در بر فتنه دست با  
 زاب شاد کل در حق کون بسته با  
 پس از بود نخست در دنیا تو بسته با  
 شرمین مرغ را جگر جدی بسته باد  
 یکبار مرغزار فلک خوشتر بسته با  
 ز نثار خورده خنجر و پوشن بسته با  
 گرد کسوف گرد جانش نشسته باد  
 جا دید زنت در پیره در برباط شکسته باد  
 شناسش ز و کشاده دو شش بسته باد  
 از ناخن محاق ابر چیره بسته با  
 نقد بر خیزد بین رخساند بسته باد  
 بر باد و بر تو جو عیت بسته با

با دام در چشم خود تو اذ و نه  
 ز نامه باز ما نده و بان همچو بسته با

ایام زیر را بیت راسه امیر باد  
 روزش بفرخی همه نوروز عید باد  
 میزان آسمان را عدلش عدل گست

ایام او همیشه چو را پیش مشیر باد  
 نامش سحر سے همه نیمان و تیر باد  
 سلطان احران را را پیش نظیر باد

در بارگاه حضرتش از احترام و جاه  
 آنرا که دست عاقله از پای پس کند  
 و آنرا که راه در شب اوبار کم شود  
 بهر نظام عالم سفلی بیسے او  
 و آنجا که از احاطه علمش مثل نش  
 لے دولت جوان تو فرمانده زبان  
 آنجا که غلج دامن بخت جوان تست  
 گردون بخت تو بیایه بلند نشست  
 جو تو فتح بابت در خشک سال آن زد  
 علم ترا جو مرکز وارگان بوست ترا  
 گرم و تر است و عدد و صلت جو روح  
 سرد است و خشک طبع است جو طبع  
 یا دیو دولت تو دیوان ملک در  
 وان رازها که در سر فلک انجم است  
 آن خاصیت که از بی نشر خلافت  
 تا زیر کان ز تیر زمانه مثل زنند  
 از رشک شک طاعت تو چون نظم شده است  
 از جنبش سپهر کی باد میقرار  
 تیر تو بر نشانه اقبال و کار تو

در این  
 در این  
 در این

میخ قرمان و عطار و سپهر باد  
 دست عنایت و کوشش و استگیر باد  
 خورشید راسے او بیدایت شیر باد  
 هر ساعتی ز عالم علومے سفیر باد  
 بحر محیط با همه دست حسدیر باد  
 گردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد  
 از جاه حیب بهر من میخ پیر باد  
 و ریای بخت تو همیشه و همیشه  
 زان فتح باب دست تو ابرمطیر باد  
 حکم ترا جو انجم گردون سپهر باد  
 امید کن تهنیت شد و سپهر باد  
 در طبع بد سگال از نور سپهر باد  
 کاک ترا خراج شهاب اشیر باد  
 از سعد و کسے ترا در منیر باد  
 تا نفع و صدور کمال ترا در صریر باد  
 و ایم ز چرخ ناله خصمت چو زیر باد  
 از رخ روی دشمن تو چون زیر باد  
 و ز نفرت زمانه کی را نفسیر باد  
 و ایم برستی در دامن چو تیر باد

وزیاد تو چو تیسر و کمان تو جانِ مصمم  
 و ایم چو در کمان فلک حسیرم تیر با

اکنون که ماه روزی بنقصان افتاد  
 بچو این ماه روزی پیام وصال داد  
 گوید نسبت روزی در نقشش نیت  
 آن شکر که از تقرب بصحت چستیار  
 آن مرغ را که بال پر از شوق تو به بود  
 عشق و بند و در دل او مراد نهاده است  
 آنکس که از دو کون یکبارون پشت  
 فرمانده زمین بزمان محدودین که مجید  
 آن ملها ملک سلاطین که شهنشاه  
 بروست ممالک جایش گواها شد  
 چون کین او مرکز علومه فرزند  
 وز با ختر سیاست او چون کمان کشید  
 ایضا جی که صورت جان تو بیکان  
 در یاد لے و غرقه در یاسے نیست  
 جانے که غرضه که در جهان با تو نفع  
 روزیکه عنف و خشم شد از باو جریخ با  
 مرگ از یزاسے و اون دار چستیار

آه از حجاب محسره دل بر در وقتا  
 اینک نیب و بجهان اندر وقتا  
 دیدی که رسم تو به ز عالم در وقتا  
 از دست و پای مرد طربا غرا وقتا  
 بم بال بخت از ظل و هم پر وقتا  
 سودا جام و باوه مراد در سر وقتا  
 آرزاد و چشم پر در رخ دس وقتا  
 با طیبت مطهر او در خور وقتا  
 از کار با عبادت او خوشتر وقتا  
 صیغه که در زمانه ز خشک تر وقتا  
 از بیم لرزه بر فلک اختر وقتا  
 تیرش سپر سپر شد و در خار وقتا  
 از قهر تو در آینه خیر وقتا  
 از اعتماد وجود تو بر بس وقتا  
 انار در مقابله افسر وقتا  
 آتش کار و بار تو خیر وقتا  
 بهار نیست تو چو بس وقتا



در موضعی که خود تو پر و از گرد زود  
 در درج گوشها بنظاره عقود و را  
 مقصد چینی ماه و رخ آفتاب گیر  
 در پاسه انتقام تو آنجا که موج زند  
 از یک صریح کلام تو در نوبت نبرد  
 اقبال تو چشم رضای روی ملکیت  
 پیغام تو بفکر در افکند اضطراب  
 از نسل دم آنکه یقین بود بسازد  
 از شاخ خدمت تو که طوبی است بخ  
 الحق مجال نیست که بنده بود دیگران  
 او را که شکر باسه شکر ز شکر است  
 از حضرت شکر پیشین حاضر آمدند  
 تبارش از تعریف هر چه بود فرود  
 بشنو که در عذاب چگونه رسید صبر  
 بانسکران عقل درین خط کار او  
 کا فور در غذایش با نظار هر شب  
 از بسکه بار داری این دان کشید  
 تا آگست عقل که از خانه قضا

در پیش زانسان تو در بر ز اوقات  
 از لفظ تو نغمه همه بر گوهر انبیا  
 حرفیکه از ویج تو بر دست اوقات  
 از کشتی حیات و بقا لشکر اوقات  
 از صد هزار سر بفرست مغفرا و قضا  
 خورشید بر سر اوق نیلوفر اوقات  
 از مرتضی نه زلزله در جنب اوقات  
 به خاست تو بر شکر مادر اوقات  
 هر سیه بجایست دیگر اوقات  
 از عشق خدمت تو بدین کشور اوقات  
 ز بهری است دایم در شکر اوقات  
 نادیده هرگز در فرغ محبت اوقات  
 دستارش از غنیمت تمام اوقات  
 بنگر که در خلاب چگونه خرا اوقات  
 داند سبک خدا که این نکر اوقات  
 از جور او بوسن و بر کاسه اوقات  
 او را سخن بحضرت این دور اوقات  
 نقش وجود قابل نفع و ضرر اوقات

با دایمیت طالب از هر نو بهر

گرچه از و عدوسه تو دور آذر او قنار

اسے نمودار سپهر لاہور و  
ہم سپہرا از زلفت سقنت غسل  
اشکسین چون آب شنگرف شمع  
آسمان چون لاہور در جل شدہ  
ساکتہ ورنہ چہ ماہین است فرق  
جنی در فانیست زمان چون ملک  
رستینہا کے قوسے سی بنا  
بلبلت رائیت استوار و نطق  
باز و کیکت پی تخرک در شتاب  
پردہ آہنگ مطرب را صد است  
آسمانی آفتاب و صاحب است  
آفتاب کی کز کسوف حادثات  
گفتہ ریش در شب معراج جاہ  
دست راوش کردہ در اطلاق از  
فانیل روز عقبہ ہم بود  
ما نہا شد آسمان از دور دور  
باد همچون آفتاب در آسمان

گشتہ امین چون سپہرا گرم و  
ہم بہشت از غیرت صحت بدو  
روی آن چون رنگ زنج تو نوز  
در سر شاک از غبن سنگ لاہور  
از تو تا این گنسہ گیتے نوز  
دشمن طیرت فارغند از خواب خود  
جملہ باہرگ تمام از شلخ و برد  
ورنہ و ایم با شہی در و در دور  
میش و گرگت بیبادت در ہمز  
کردہ ترتیب از طریق عکس و طرد  
آفتاب کا سامنے چون تو کرد  
گر فنا جسمم او گوید مگر  
دامن جایش پذیرفتہ است  
آفتاب و ماہ را از راہ کرد  
آرزو را مستی از پیش خود  
ہر کر آن دست باشد یا ہر  
تا نگردد آفتاب از نور سنہ  
در نظام کل وجودش ناگذا

ع  
تکلیف  
یا در قایب  
مطلب  
انیت در ہمز  
بجمل نہ سہ  
در وقت است  
ع  
سوزن  
انقا  
ایر  
نشیب  
بیر و نغز